



پیغام عشق


قسمت هفتصد و نهم





سلام خدمت آقای شهبازی عزیز  و دوستان همراه گنج حضور 

غزل ۵۸۸ برنامہ ۸۹۸

 برنده همیشه بازنده 


مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

◆ صلا رندان دگر باره، که آن شاهِ قمار آمد

◆ اگر تلبیسِ نو دارد، همانست او که پار آمد

زندگی بی نظیر مهربان تو را در این لحظه به قمارِ جدید دعوت می‌کند، دوباره یک لحظه از عمر عزیز که تنها سرمایه نقد توست، روی میزِ بازی این لحظه انداخته شده و پول قمارت جور می‌شود. نتیجه بازی در کنترل تو نیست و این بهترین قسمت بازی ست. با اعتماد به حریفان فضای یکتایی قضا و کن‌فکان و جان‌های پاک که خود را در بند دنیا برای بازی با ما نگه داشته‌اند بازی باختن همانیدگی‌ها را شروع می‌کنم. همواره در آگاهی‌ام نگه می‌دارم که من باید این همانیدگی را ببازم و از جای خالی آن فضای باز شده در درون دریافت کنم. پس همین آگاهی، هوسِ قمارِ دیگر را همواره در دلم زنده نگه می‌دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۵

 خُنک آن قماربازی که بباخت آنچه بودش

 بنماند هیچش الا هوسِ قمارِ دیگر

در هر اتفاق درونی و بیرونی می‌دانم که شاهِ قمار، پولِ «این لحظه زنده بودن» را برایم جور کرده تا من هم در عوض بازی «شناسایی و انداختن همانیدگی» را انجام دهم و آنچه که توجهم را می‌بلعد ببازم. یعنی مهم و جدی ندانسته و اجازه رفتن توجهم روی آن چیز را ندهم. پس دارم آن را از دستِ «توجه و اهمیت» می‌دهم، می‌بازم. تا کجا؟ تا کی؟ جا و نقطه امن و



آسایش برای فرار از بازی نداریم، تمام شدنی نیست، تا در این تن هستی و این لحظه‌ها را سپری می‌کنی، قدرت همانش داری، پس پول قمارت جور شده و قدرتِ واهمانش و باختن را هم پیدا می‌کنی. چون جا تا بی‌نهایت شدن هنوز هست، «بی‌نهایت یعنی هنوز یکی بعدش هست.» پس من هیچ وقت بی‌نهایت نمی‌شوم و کامل شدن تنها یک پندار و توهم است: «این را فقط ذهن من نشان می‌دهد، دلیلی بر حقیقت داشتن آن نیست.» گرچه همواره باید تلاش کنم به سمت بی‌نهایت میل کنم.

لحظه بعد زندگی مهربان لباس وضعیت را عوض کرده تا همانیدگی دیگری را بر اساس لباس جدید، جلوی دید هشیاری ات قرار دهد. اگر آن چه ذهن نشان می‌دهد برایت مهم نباشد و تابلویی که من ذهنی از این وضعیت جدید نقاشی می‌کند را سریع قبل از این که وارد فکر و عمل شوی پاک کنی، نقاب و لباس و پرده کنار رفته و شاه قمار را به صورت آرامش زیر فکرها و شادی بی‌سبب، در درون ملاقات می‌کنی، آشنای قدیمی را، همه چیز و همه کس ات را، خود اصلی ات را.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

♦ ز رندان کیست این کاره؟ که پیش شاه خون خواره

♦ میان بندد دگر باره که اینک وقت کار آمد

اگر ادعای رندی دارم و اولویت زندگی ام توجه به آموزش‌های مولانا و گنج حضور است، باید بیایم وسط بازی این لحظه هر چه که هست راضی و شاکر و کمر همت ببندم به خدمت زندگی. هیچ از خون خواری شاه وجودم و فرستادن ناخوشایندها برای من ذهنی نهراسم و میدان را خالی نکنم. چون این لحظه و هر لحظه از عمر عزیز، وقت کار کاهش جان من ذهنی و افزایش هشیاری است. جنگی خونین بین هشیاری جسمی و هشیاری حضور، بر سر اتفاق لحظه و قرار دادن توجه، درمی‌گیرد. از ریختن خون من ذهنی و کشیدن درد هشیارانه نمی‌ترسم و همه را چون جان می‌خرم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

◆ بیا ساقی سبک دستم، که من باری میان بستم

◆ به جان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد

هشیاری در درونم جان گرفته و بالا می آید و ندای دعوت ساقی سبک روح را لبیک می گوید که: بیا ببین من کمر همت به شناسایی و انداختن بسته ام. چراغ این جان هشیار که در درونم روشن شده را در دست می گیرم و راه عشق و یکی شدن با تو را انتخاب می کنم، نه یکی شدن با فکر و ذهن و خود را من ذهنی دانستن. راه عشق مرا به گلزار هشیاری ها می رساند:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

◆ چو گلزار تو را دیدم، چو خار و گل برویدم

◆ چو خارم سوخت در عشقت، گلم بر تو نثار آمد

وقتی حاضر ناظر ساکت می شوم، خار و گل را در کنار هم می بینم، «خار من ذهنی» که در سرم دارد فکرها و قضاوتها و راه حل های خودش را جلوی هشیاری ام نمایش می دهد، در کنار «گل نفس آرام یافته خشنود و پسندیده». همه خارهایی را که با حضور ناظر می بینم و بابتشان درونم آشفته است و درد دارد، آتش عشق یکی شدن و گذاشتن توجه روی من اصلی، می سوزاند. من هم لایقش هستم، من هم می توانم و نیاز است که بیدار و هشیار و زنده به او شوم، پس قدر دان این بیداری هستم و گل وجودم نفس آرام یافته خشنود و پسندیده را تقدیم خدا یعنی: «خداییت درون اطرافیانم و وضعیت های درونی و بیرونی ام» می کنم. آن ها منتظر گل وجودم هستند تا از برکات آن بهره مند شده و سامان بیابند، دردهای خار باید درمان شود با مرهم حضور کارگشایم. هرچیز و هرکسی که اطرافم و درونم هست، باید گل حضور مرا بدون خار درد و دردسازی، در کنار خود تجربه کند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

◆ پیایی فتنه انگیزی، ز فتنه بازنگریزی

◆ ولیک این بار دانستم که یار من عیار آمد

«پیایی فتنه انگیزی» پشت سر هم لحظات عمر می‌آیند و می‌روند و با همان ترتیب پشت سر هم فتنه و آشوب درونی و بیرونی برایم می‌فرستی. هیچ لحظه‌ای نیست که فتنه‌ای در دلش نداشته و فرصتی برای زنده شدن در آن ننهاده باشی. این هم لطف زندگی مهربان است که تا در این تن روزگار می‌گذرانی، برایت فرصت بزرگ کردن روح و کش آمدن فضای درون و میل به بی‌نهایت شدن را فراهم می‌کند. پس من هم قدردان بوده و از فتنه‌هایی که تو برایم به پا می‌کنی فرار نمی‌کنم، چون من از جنس تو هستم و قرار است در این لحظه خودم را بر تو که در درون همه کس و همه چیز اطرافم هستی نثار کنم؛ نه این که خودم را که توجه زنده در این لحظه هستم، بر نفس طنّاز بهانه‌جو و تنبل نثار کرده و من ذهنی را بزرگ کنم. ولی حالا دیگر دنبال مقصر و عامل فتنه و سبب بیرونی و دلایل ذهنی و حل مسئله نیستیم؛ چون می‌دانم ذهن ساکت در این لحظه، بهترین کمک به خدا و مردم و وضعیت‌هاست. پس در بازی این لحظه حاضر ناظر ساکت را فراخوانده و به سلامتی تمامی جان‌های پاک، از شراب حضور نوشیده و به نظاره این غارت مبارک و شیرین می‌نشینم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

◆ اگر بر رو زند یارم، رخی دیگر به پیش آرم

◆ ازیرا رنگ رخسارم ز دستش آبدار آمد

فتنه‌ها گاه‌گاهی که من ذهنی بر وجودم حکمرانی می‌کند، دردناک بوده و لازمه نگرختن از آن‌ها کشیدن درد هشیارانه است. دردش را به جان می‌خرم و متواضعانه شاکر و راضی بر سیلی خدا هستم؛ همین که حواسش به من هست برایم کافی است. شیرینی «کوتاه شدن قد سه‌متری من ذهنی تا نزدیک به صفر» مرا همواره آماده می‌کند برای سیلی خوردن



بعدی از دستِ زندگی مهربان. جای پنجه‌های قدرتمندش را روی صورتِ جانم حس می‌کنم که ابرویم را نزد جان‌های پاک می‌خرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

◆ تویی شاها و دیرینه، مقامِ توست این سینه

◆ نمی‌گویی کجا بودی؟ که جان بی تو نزار آمد

در درونی‌ترین لایه‌های درونم حضورش را حس می‌کنم که «او همواره با شماست»:

تو شاهِ وجودم هستی، آشنای قدیمی، همه‌چیز و همه‌کس ام.

این دل و مرکز توجه من جایگاه توست که هرگاه راه را بر غیر از تو می‌بندم، امن و امان و آرامشِ حسِ یکتایی با تو، جانِ نزارم را نوازش داده و التیام می‌بخشد. گله و شکایتِ من ذهنی هیچ جایگاهی ندارد که هرگاه بابت خرابکاری‌ها دردش می‌آید، سر به آسمان بلند کرده و فریاد می‌زند که:

کجایی؟ پس چرا به دادم نمی‌رسی؟ اصلاً هستی؟ پس کو؟ این اوضاعِ خراب کی درست می‌شود؟...

این‌ها همه حسِ جداییِ خفاشِ کور من ذهنی‌ست که نمی‌تواند مثبت‌های وضعیت‌ها و افراد را ببیند و تنها در تاریکیِ شبِ جدایی، سیاهی و درد را می‌بیند و حسِ ناامیدی را بر جانم تحمیل می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷

🌸 حسِ خفاشت، سویِ مغربِ دوان

🌸 حسِ درپاشت، سویِ مشرقِ روان



هرچه بیشتر در درونم اجازه حس کردن به او بدهم، مرا به سوی غروب تاریک‌تر خورشیدِ حضور می‌دواند. جانِ بدونِ حس یکتایی، ضعیف و ناتوان شده و ارزش خود را به اجسام کاهش می‌دهد. قربانیِ کارافزایی‌ها و دردپراکنی‌های من‌ذهنی می‌شود. باید در یک لحظه دیدم را از منفی‌ها روی مثبت‌ها بیندازم تا حسِ خفاش و ناامیدی و ارتعاشِ درد، به حسِ درپاش و امید و ارتعاشِ شادی تبدیل شود.

آقای شهبازی:

«شادی بی سبب خیلی مهم است، که شما همیشه حالتان خوب باشد.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

◆ شهم گوید در این دستم، تو پنداری که گم گشتم

◆ نمی‌دانی که صبرِ من غلافِ ذوالفقار آمد

زندگی بی نظیر مهربان، یاری‌کننده پشت و پناه، می‌گوید: من که همیشه همین‌جا در درونِ مرکزِ توجهات ساکن و آرام نشسته و منتظرِ توجه تو هستم، تا از حضورِ من آگاه شده و هشیاری بر هشیاری منطبق شود. کافی‌ست رویت را از ذهن و آن‌چه می‌گوید و نشان می‌دهد، برگردانی به سمتِ دیگر، به سمتِ درونت، تا مرا بیابی. همین صبر بر نرفتن در تصویرِ ذهن و همراه نشدن با قضاوت‌ها و حرف‌های من‌ذهنی، شمشیرِ حضور را از غلاف خارج کرده و تو را تبدیل به حاضر ناظر می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

◆ مرا برید و خون آمد، غزل پر خون برون آمد


◆ برید از من صلاح‌الدین، به سوی آن دیار آمد


مقداری از صبرِ درونم را که از صبرِ خدا سرچشمه می‌گیرد، خرج اتفاق این لحظه کردم و شمشیرِ حضور از غلاف بیرون آمد. این شمشیر تیز حضور تا اعماق جانم را برید و نفوذ کرد و هرچه خونِ زندگی در بیت‌بیت غزل بود به جانم ریخت.





بالاخره لایق هدیه خداوند شدم و خدا قسمت گل بدون خارم را چید و به‌سوی دیار یکتایی برد تا باعث افزایش جان خدایت شود. چقدر مهم است بیدار و حاضر بودنم در این لحظه، در هر لحظه. من اجازه حضور به‌عنوان نماینده خدا در جسم را پیدا کرده‌ام، باید خودم را لایق این هدیه کنم و بار امانت «اختیار» را تا رسیدن به منظور اصلی زندگی به دوش بکشم. با کمک گرفتن از سلاح پرهیز، از اختیارم درست استفاده کنم: در جهت مالک فکر و ذهن و حرف و عمل خود بودن.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹

اختیار آن را نکو باشد که او 

مالک خود باشد اندر اتقوا 

شاد و سلامت باشید 

مرضیه از نجف‌آباد 



شرح غزل ۱۷۴۶ دیوان شمس از برنامه ۹۰۲ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

بر آن شده‌ست دلم کآتشی بگیرانم

که هر که او نمرّد پیش تو، بمیرانم

در این غزل مولانای جان از آتشی که در دلش بر اثر عشق شعله زده است، سخن می‌گوید و می‌خواهد این آتش را چنان شعله‌ور کند که نورش بعد از هزاران سال همه جهان را بگیرد و هرکسی که حاضر نیست به من ذهنی‌اش بمیرد به پیش زندگی بیاورد و از تابش عشق و خرد الهی بیدارش کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

کمان عشق بدرّم که تا بداند عقل

که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم

تمام هستی که با من ذهنی‌ام درست کرده‌ام و به همانیدگی‌ها جان بخشیدم را تسلیم زندگی می‌کنم و آن قدر فضا را می‌گشایم تا کمان عشق بدرّد و عقل جزوی‌ام را اسیر کند تا بداند که در پیش عقل کل هیچ نمی‌داند. در هیچ کردن من ذهنی‌ام از سلطان بی نظیران که خداست، خوی بی نظیری را می‌گیرم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

که رفت در نظر تو که بی نظیر نشد؟

مقام گنج شده‌ست این نهاد ویرانم



مگر کسی می‌تواند با سوزاندن همانیدگی‌ها آتش دلش روشن نشود و خوی عشق را نگیرد و در نظر تو از بی‌نظیران نشود؟ چه کسی می‌تواند به پیش تو بمیرد و مرکز همانیده‌اش را ویران کند و به مقام و بزرگی تو نرسد؟ آیا مولانا مثال آشکاری نیست برای مقام بی‌نظیری در نظر خدا؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

من از کجا و مَبَاهاتِ سلطنت ز کجا؟

فقیرِ فقرم و افتادهٔ فقیرانم

مگر من چه کسی هستم که با من ذهنی‌ام بخواهم ادعای چنین و چنانی بکنم و بگویم: من استادم، مدیرم، من چه کسَم؟ من که از عدم آمده‌ام و جز عدم پناهی ندارم، پس من فقیر فقیرانم و افتخارم افتادگی در پای فقیران و بی‌نظیرانی چون مولاناست. من تاج و کمر دنیایی را که بر اساس خودنمایی دروغین من ذهنی است نمی‌خواهم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

من آن کسم که تو نامم نهی، «نمی‌دانم»

چو من اسیر توأم، پس امیر میرانم

دانش ذهنی محدود به شناخت جسم‌ها و نهایتاً چیزهای دنیاست. زندگی که هر لحظه شیوه‌ای نو دارد ما را در حیرانی قرار می‌دهد تا زیرکی من ذهنی را بفروشیم و آتش بزنییم و اسممان را «نمی‌دانم» بگذاریم، با این حیرانی و روشن‌دلی از اسیری همانیدگی‌ها آزاد می‌شویم زیرا تنها اسیر سلطان بی‌نظیران و خدایت هستییم، اسیری سلطانم پادشاهی به سلطنت وجودی‌ام است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

جز از اسیری و میری مقامِ دیگر هست

چو من از این دو گذر کردم از مجیرانم

مولانا هشدار می‌دهد که به غیر از اسیری و امیری به همانیدگی‌ها که هر دوی آن‌ها مربوط به ذهن هستند، مقام دیگری است که اگر از ذهن بیرون بیاییم و فضا را باز کنیم، خداوند ما را از پناه دهندگانش قرار می‌دهد، لازمه این پناه، مردن به همانیدگی‌ها به پیش اوست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

چو شب بیاید، میر و اسیر محو شوند

اسیر هیچ نداند که از اسیرانم

شب نمادگونه یعنی هشیاری که اسیر ذهن شده است و ما خواب می‌بینیم اسیریم ولی آزاد شده‌ایم و یا برعکس امیریم و ما را به اسارت گرفته‌اند. درواقع وضعیت‌های دنیایی و ذهنی هرگز ثابت نمی‌ماند و همه روزی محو می‌شوند و کسی که اسیر ذهن و همانیدگی‌هاست نمی‌پذیرد اسمش نمی‌داند باشد و با عقل ناقصش مرتب حرف می‌زند، این شخص لذت اسیری در پناه خدا را هم درک نمی‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

به خوابِ شبِ گرو آمد امیری میران

چو عشق هیچ نَخُسبَد، ز عشق گیرانم



پادشاهی ما به سلطنت خویش در گرو نرفتن به خواب ذهن است تا من ذهنی ما را فریب ندهد و گدای این جهان نکند. سلطنت ما با مرکز عدم حقیقت دارد، نام این حقیقت عشق است. عشق هرگز به خواب نمی‌رود و محاسبه نمی‌کند که چقدر و یا چگونه عشق بدهم؟ عشق مثل خورشید بی‌منت می‌تابد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

به آفتاب نگر پادشاه یک روزه‌ست

همی گدازد مه نیز گز وزیرانم

به آفتاب خدا نگاه کنیم که امروز که همیشه امروز است و هر روز می‌تابد و روشنی می‌بخشد، اگر فضا باز کنیم، آفتاب حضور ما می‌تابد و نور شمع امیری و اسیری من ذهنی را بی‌اثر می‌کند، ما اگر مثل ماه که سه روز به مُحاق می‌رود و خاموش می‌باشد، مدتی خاموش باشیم و روی خود کار کنیم با فضاگشایی‌های پی‌درپی خورشید حضورمان می‌تابد و ما را هم چون ماه شب چهارده پُر نور می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

منم که پخته عشقم، نه خام و خام‌طمع

خدای کرد خمیری، از آن خمیرانم

مولانا می‌فرماید جانم را با درد هشیارانه در آفتاب عشق پختم تا از خامی امیری و اسیری ذهن آزاد شوم و در طمع هیچ خامی یعنی هیچ چیزی غیر از خدا نباشم، زیرا خمیر وجودم را تسلیم دستان خداوند کردم تا با پنجه‌های خرد و قدرت و هدایت و امنیتش، خمیرم را چنان ورز دهد که دیگر به هیچ خام طمع دنیایی نچسبم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

خمیر کرده یزدان کجا بماند خام؟

خمیرمایه پذیرم، نه از فطیرانم

خوشا به سعادت کسی که صادقانه به پیش خدا بمیرد تا خدا خمیر مایه عشق را به جانش بریزد و زندگی هر لحظه با شیوه‌های نو و کن‌فکانش، خمیرش را ورز دهد. نان وجودی این شخص دیگر خام و فطیر نیست و حرف‌ها و عملش روی دیگران اثر جان‌بخشی دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

فطیر چون کند او؟ فاطر السَّموات است

چو اخترانِ سماوات از مُنیرانم

چگونه خداوندی که فاطر السَّموات است (اشاره به سوره انعام آیه ۱۴ دارد) یعنی شکافنده آسمان‌ها و زمین است، نان وجودی ما را فطیر و ناپخته می‌گذارد؟ خداوند هر لحظه می‌خواهد که ما فضا را باز کنیم تا زمین ذهن ما را و آسمان درون ما را بشکافد و شکوه و بزرگی‌اش را از ما متجلی کند تا ما مثل ستاره‌های آسمان از نور دهندگان باشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

تو چند نام نهمی خویش را؟ خُمش می‌باش

که کودکی است که گویی که من ز پیرانم

تا کی می‌خواهیم نام‌ها و نقش‌های محوشدنی دنیایی مثل: استادی، مدیری، مادری، پدری را با خود حمل کنیم، پند مولانا را برای خاموشی بپذیریم و بپذیریم نام ما «نمی‌دانم» است، این نام را صادقانه در روزمرگی زندگی تمرین کنیم. این کودکی‌ست که می‌خواهیم همیشه مطرح باشیم و ما را به حساب بیاورند، پرهیز کنیم از نام‌های امیری، اسیری،



استادی و هزاران نام و نقش دیگر، تا فضا باز شود و خداوند خمیر ما را ورز دهد و هیچ نام و شهرت و مقام خام طمعی به ما نچسبد.

با سپاس از برنامه انسان ساز گنج حضور و همیاران گرامی 🙏

دیبا از کرج



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۵

🌸 بر سرِ اَغیارِ چُون شمشیرِ باش

🌸 هین مکنِ روباه‌بازی، شیرِ باش

می‌گوید هر چیزی غیر از خودمان، که از جنس خدا هستیم یعنی هر چیز که ذهن نشان می‌دهد اغیار هست. بنابراین همین که بخواهد بیاید به مرکز ما مثل شمشیر بزن بپر، اگر نرنی و نبری و از مرکز دور نکنی روباه‌بازی می‌کنی و اگر مثل شیر دلیر و شجاع شدی و عاقل شدی در این صورت اغیار یعنی همانیدگی‌ها نمی‌توانند به مرکزت بیایند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۱۲۱ و ۱۲۲

🌸 از پیِ هیکلِ شتابِ اندرِ دوید


🌸 درِ وثاقِ مُصطفی، و آن را بدید

🌸 کانِ یَدِالله، آن حَدَثِ را هم به خُود

🌸 خوشِ همی شوید، که دُورِشِ چشمِ بد


داستان یک آدم پر خوری آمد در خانه حضرت رسول خوابید و شب کثافت کاری کرد. صبح که در باز شد پا به فرار گذاشت بعد در راه متوجه شد که گردن‌بندش را جا گذاشته. یعنی یک بتی، و برگشت آن را بردارد دید که حضرت رسول با دست خودش کثافت را از تشک دارد می‌شوید بسیار دگرگون شد حالش خراب شد. این تمثیل برای ما هست که هر لحظه از فکری به فکر دیگری می‌رویم و مرکزمان را کثیف می‌کنیم و درد ایجاد می‌کنیم و خداوند با داستان خودش آن حدث را داشت می‌تست که چشمِ بدِ دُورِشِ باد، این چشمِ بد یعنی این من‌ذهنی دائماً با انرژیِ بدش چشم می‌زند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۵۰۳ و ۵۰۴

گر بُدی غیرِ تو، در دَم لا شدی 

صیدِ چشم و سُخرهٔ افنا شدی 

لیک آمد عصمتی دامنِ کشان 

وین که لغزیدی، بُد از بهرِ نشان 

می‌گوید پای حضرت رسول لغزید آن جا هیچ آب نبود. همان موقع یک الهامی به دلش رسید که چشم بد به تو رسید. چشم بد یعنی انرژی بد من ذهنی خودمان و دیگران. از طریق قرین مرکز ما را آلوده می‌کند و این انرژی مخرب به مرکز ما می‌رسد. بعضی موقع‌ها روی ما اثر می‌گذارد. و در مورد حضرت رسول اگر کس دیگری بود از بین می‌رفت صید چشم بد می‌شد. اما اگر نیروی زندگی آمد تو را نجات داد و آن که لغزیدی برای نشان بود.


قرآن کریم، سورهٔ مائده (۵)، آیهٔ ۶۷


«وَاللَّهُ يَعَصِمُكَ مِنَ النَّاسِ إِنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْكَافِرِينَ.»

«و خدا تو را از مردم حفظ می‌کند، که خدا مردم کافر را هدایت نمی‌کند.»

یعنی اگر فضاگشایی کنیم هر لحظه از انرژی مخربی که من‌های ذهنی صادر می‌کنند حفظ می‌شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۷۱

نوازش‌های عشقِ او، لطافت‌های مهرِ او 

رهانید و فراغت داد از رنج و نَصَبِ ما را 



پس از رنج و ناراحتی و درد من ذهنی چه چیزی من را نجات داد؟ نوازش‌های عشق او و لطافت‌های مهر او، هم رهانید و هم آسایش داد، و ما هم الآن مانند آن کافرک باید متوجه بشویم که در مرکزمان آلودگی و درد ایجاد می‌کنیم و دست خداوند تمیز می‌کند و مانند کافرک به خودمان می‌لرزیم و متوجه اشتباهمان می‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۳

🌿 ساکنش کرد و بسی بنواختش 🌿

🌿 دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش 🌿

وقتی ما هم از حد بیرون می‌لرزیم و می‌طییم و حقیقتاً این طلب در ما راه می‌افتد و خداوند ما را کنار خودش می‌کشد.
 🙏 بی‌نهایت ممنون و سپاسگزار آقای شهبازی عزیز و بزرگوار و کودکان عشق عزیز و دوستان عزیز و بزرگوار هستیم.

🙏 با احترام 🙏

🙏 شاگردتان شهین از کرمان 🙏



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com